

شب بخیر فرمانده

نویسنده: زهره معتمدی – فرهاد علیزاده

اقتباس از داستان "شب بخیر فرمانده"

نوشته احمد اکبرپور

سکانس 1- خارجی - شب - صحنه جنگ

در یک میدان جنگی بزرگ هستیم. فقط صدای توپ و تانک و اسلحه می آید. تصویر کم کم واضح تر می شود. گروهی از سربازان در حال جنگیدن هستند و گروهی دیگر از سربازان در حال سیم خاردار کشیدن. مثل این است که محلی را با سیم خاردار محاصره کرده اند. صدای شلیک توپ به سربازها نزدیک و نزدیک تر می شود. هراز گاهی سرشان را بلند می کنند و به آسمان نگاه می کنند. یا در پشت خاک ریزها پنهان می شوند. ولی دست از کار نمی کشند.

صدای فرمانده (ما او را نمی بینیم): ترسو ها دارند به ما نزدیک می شوند.

دوربین بالا می کشد. منطقه ای از میدان جنگی به وسیله سیم خاردار از دیگر قسمتها جدا شده است و دشمن در محاصره ی سیم خاردارهای درشت قرار گرفته است. صدای شلیک توپ و صدای در زدن در هم تنیده می شود اما کم کم صدای در غالب می شود. با شنیده شدن صدای در، فرمانده برمی گردد و ما برای اولین بار صورت پسر بچه ای 4 ساله را می بینیم. تصویر صحنه جنگ محو می شود و اتاق کودک جای آنرا می گیرد.

سکانس 2- داخلی - شب - اتاق خواب

مردی وارد اتاق می شود.

پسر بچه: مثل همیشه پدر می گوید: وقتی توی خانه هستی پایت را در بیاور و کنار تخت بگذار... من دلم نمی خواهد پام را در بیاورم ...آخر اگر سربازهای دشمن ببینند دیگر از من نمی ترسند و مسخره ام می کنند.

پدر دستش را دراز می کند تا تفنگ را از دست پسر بگیرد. پسر زیر چشمی نگاهی به قاب عکس روی دیوار می کند. عکس زن داخل قاب عکس به او لبخندی می زند. پدر با مهربانی تفنگ را از پسر می گیرد.

پسر بچه: دو تا چفت بزرگ و دو تا چفت کوچک را باز می کنم و تسمه ها را می کشم . پدر می گوید: آفرین و پایم را بر می دارد و کنار تختم می گذارد.

وقتی پدر می رود تکیه می دهد به تخت و بلند می شود . پایش را بر می دارد و می رود زیر پتو.

پسر بچه: نباید سربازهای دشمن مرا ببینند . دو تا چفت کوچک را می بندم ، بعد دو تا چفت بزرگ را و تسمه ها را هم دور پا و کمرم می بندم.

پسر با عجله پتو را کنار می زند و از روی تخت پایین می پرد و تفنگش را بر می دارد. رو به قاب عکس روی دیوار می ایستد.

پسر بچه: بلند می گویم مامان، من انتقام تو را از دشمن می گیرم . مامان از توی قاب عکس می گوید: مواظب خودت باش.

دوربین می چرخد و فضای داخلی اتاق کودک به صحنه جنگ تبدیل می شود .

سکانس 3- خارجی – شب- صحنه جنگ

تانکهای دشمن در حال پیشروی به جبهه پسر است . پسر با سربازانش در پشت خاکریزها کمین کرده اند.

پسر بچه: حالا دشمن آن طرف است و من با سربازهایم این طرف.من فرمانده ام، فرمان می دهم . سربازها آماده اید؟ ما باید در میدان جنگ پیشروی کنیم و از این همه توپ و تانک نترسیم. تازه شاید مین هم کاشته باشند . اگر کسی حواسش جمع نباشد و پایش را روی آن بگذارد فقط می گوید آخ و می میرد.

فرمان حمله می دهد و با سربازهایش به طرف دشمن حمله می کند. او و سربازها از میان خاک و خل و آهن پاره ها به سمت جلو حرکت می کنند.

پسر بچه: دشمن ترسو شلیک می کند، ولی ما نمی ترسیم .

یک دفعه چند خمپاره منفجر می شود. خاک و دود صحنه را پر می کند. سربازها در میان خاک محو می شوند و تصویر در سیاه می شود. با کم شدن خاک، فضای خارجی صحنه جنگ تبدیل به اتاق تاریک کودک می شود. پسر بچه نیم خیز، وسط اتاقش ایستاده است. به سمت عکس مادرش بر روی دیوار اتاقش بر می گردد.

پسر بچه: تاریکی خیلی بد است، ولی من از تاریکی نمی ترسم. مگر نه ماما؟

صدای گریه بچه ها غالب می شود. اتاق کودک به زیرزمینی شبیه پناهگاه تبدیل می شود.

سکانس 4- داخلی - شب - زیرزمین پناهگاه

داخل پناهگاه درهم فشرده، تعدادی نشسته اند و تعدادی دیگر ایستاده. پسر بچه چسبیده به مادرش نشسته است و دستانش را بر روی سرش گذاشته است. مادرش دستانش را به دور او حلقه کرده است.

پسر بچه: یادت هست توی زیر زمین بچه ها گریه می کردند و جیغ می زدند : بمباران، بمباران

ولی من کنار تو نشسته بودم و فقط دستهایم را روی سرم گذاشته بودم. ماما حتما یادت هست؟

تصویر زیرزمین محو شده و دیوار اتاق کودک با قاب عکس روی آن ظاهر می شود.

سکانس 5- داخلی - شب - اتاق

پسر بچه: صدای ماما از توی قاب عکس می گوید : تو هیچ وقت دروغ نمی گویی.

پسر بچه با لبخندی به عکس مادرش نگاه می کند. صدای میدان جنگ و شلیک توپ و تیراندازی بلند می شود. به سمت دیگر اتاقش نگاه می کند. با چرخش سر کودک دوربین هم با او می چرخد. اتاق به میدان جنگ تبدیل می شود.

سکانس 6- خارجی - شب - صحنه جنگ

پسر بچه: یکی از سربازها می گوید، آخ من تیر خوردم. من که فرمانده هستم نباید بترسم. بلند فرمان می دهم : عقب نشینی ... بابا از پشت در می گوید : بیا شام بخور، عمو و عمه هایت آمده اند.

پسر بچه به سمت در اتاقش برمی گردد. صحنه جنگ از پشت سرش محو می شود. در اتاقش نیمه باز است و صدای مهمان ها که نامفهوم در حال حرف زدن هستند غالب می شود. نور و تزئینات اتاق پسر بچه عوض می شود تا شبیه اتاق پذیرایی شود. جنب وجوشی در خانه بر پاست.

سکانس 7- داخلی – شب – اتاق پذیرایی

پسر بچه: عمو ها و عمه ها مرا می بوسند، ولی همه می گویند: وقتی در خانه ای پایت را در بیاور، تو که نمی خواهی پایت زخم بشود؟ فقط مامان بزرگ می گوید : قربان پاهایت بروم. دسته گلی با یک جعبه شیرینی روی میز است. من می دانم برای چیست. عمو می گوید : امشب می رویم و یک مامان خوب برایت پیدا می کنیم. تند تند شام می خورم و به اتاقم برمی گردم . بجز مامان بزرگ همه می روند.

اتاق نشیمن خالی است و دوربین به در اتاق نیمه باز پسر نزدیک می شود. صدای صحنه جنگ از پشت در شنیده می شود. پسر بچه پشت به دوربین روی زمین دراز کشیده است. تصویر، ترکیبی است از اتاق پسر بچه و میدان جنگ.

سکانس 8- داخلی –شب – صحنه جنگ

پسر بچه تسمه های پایش را محکم می کند و فرمان حمله می دهد و خودش هم لنگ لنگان به سمت جلو می دود.

پسر بچه: به طرف فرمانده دشمن حمله می کنم. همان که پشت صندلی قایم شده است. پاهایم می خورد به سنگ و آهن پاره و مرتب دردش بیشتر می شود.

پسر بچه سینه خیز از زیر سیم خاردار رد می شود و بلند شده و نیم خیز جلو می رود. از پشت چند آهنه پاره و دیوار فرو ریخته رد می شود و کمین می کند. آرام بالا آمده و به سمت فرمانده دشمن نشانه می رود.

پسر بچه: ایست تکان نخور. ترسو فوری تفنگش را می اندازد و دستش را بالا می برد. زود باش بگو چرا مامان مرا کشتی؟ ترسو، میزند زیر گریه و می گوید: من که مامان تو را نکشتم. من تازه آمده ام سربازی. وقتی می روم جلوتر خنده ام می گیرد. آخر او هم سن من است. شاید هم به خاطر اینکه ترسیده است کوچک شده است. چوبی زیر بغلش دارد و روبروی من ایستاده است.

می گویم نمی دانم من آمده ام انتقام مامانم را بگیرم. نمی فهمم چطور می شود که یک مرتبه چوبش را می اندازد و تفنگش را برمی دارد و می گوید: من هم آمده ام انتقام مامانم را بگیرم.

دلم تاپ تاپ می زند. تقصیر خودم بود. نباید به او فرصت می دادم. می گویم: اگر تفنگت را نیندازی شلیک می کنم. او دیگر گریه نمی کند. تفنگش را آماده می کند و می گوید: تو باید تفنگت را بیندازی و می شمارد یک... دو... سه...

روی زمین می نشینم و تفنگم را نشانه می روم. وقتی می خواهم مثل او بگویم یک، دو، سه، یک مرتبه چشمم به شلوار سربازیش که تا زیر زانو تا خورده می افتد. دارد می لرزد ولی روی یک پا ایستاده است و تفنگش را به طرف من نشانه رفته است.

پسر بچه: تا می پرسم: مگر تو هم پا نداری؟ عصبانی می شود و می گوید: داری منو مسخره می کنی؟ دست می برد طرف ماشه که شلیک کند. می گویم: نگاه کن، نگاه کن

پسر بچه تفنگش را زمین می اندازد و پاچه شلوارش را بالا می زند. تند تند تسمه ها را باز می کند. بعد چفت بزرگ و چفت کوچک را باز می کند و پایش را در می آورد. لی لی می کند و چوبی را که به شکل عصا کرده است را زیر بغل می زند و به سمت او می رود. فرمانده دشمن با تعجب نگاهش می کند. باورش نمی شود. تفنگش را پرت می کند و پا را توی بغلش می گیرد.

پسر بچه: می گوید: می شود با آن راه رفت؟

می گویم : بله

می پرسد: می شود با آن دوید؟

پسر بچه پا را می گذارد توی کاسه زانوی او و چفت کوچک و بعد چفت بزرگ را می بندد و آخر کار تسمه ها.او به دو می رود پشت صندلی و برمی گردد. پسر بچه، ذوق زده و خوشحال با نگاه او را دنبال می کند.

پسر بچه: می گوید: امشب آن را به من می دهی، می خواهیم آن را به مامانم نشان بدهم.

می گویم :مگر نگفتی مامانت مرده است؟

می گوید:او مرا می بیند.

می گویم قبول ولی فقط یک امشب.

می گوید: قول می دهم و با سرعت پشت صندلی قایم می شود.سربازهای من و او هنوز دارند می جنگند.آتش بس ، آتش بس ...

سکانس 9- داخلی - شب - اتاق خواب

پسر بچه : خجالت می کشم به مامان نگاه کنم. آخر من به او قول داده بودم انتقامش را از دشمن بگیرم.

پسر بچه زیر چشمی به عکس مادرش در قاب عکس نگاه می کند.

پسر بچه : مامان می گوید: آفرین فرمانده من به تو افتخار می کنم.

هنوز پدر نیامده است.

چوب را می گذارد کنار دیوار و می پرد روی تخت. پتو را تا بالای سینه بالا می کشد.

پسر بچه : دلم نمی خواهد یک مامان تازه پیدا کنم. مامان از توی قاب عکس گریه می کند و می گوید: تو نباید بابا را اذیت کنی.

من چیزی نمی گویم و می روم زیر پتو. مامان توی قاب عکسش می گوید: شب بخیر فرمانده.